

حکمرانی

محاسبه واقع‌بینانه برای پیشگیری از حوادث احتمالی با کاروان خویش از مدینه بیرون آمد. امام می‌دانست که اگر در مدینه بماند قیامش در نطفه خفه می‌شود و امویان از قتل او به نفع خودشان بهره‌برداری تبلیغاتی می‌کنند. حسین باید در آن شرایط زمانی و مکانی که خودش انتخاب کرده بود به شهادت می‌رسید تا وجدان امت را بیدار کند.

امام از بی‌راهه نرفت از شاهراه مکه گذر کرد تا با یک حرکت تبلیغاتی قیام خود را به کاروان‌ها و رهگذران مسیر اعلام کند. از شاهراه رفت تا به مردم بفهماند که در زمره سرکشانی که حکومت مشروع را می‌پذیرند و سپس از فرمان آن سرباز می‌زنند و از ترس جاسوسان حکمران، راه فرعی را انتخاب می‌کنند، نیست. او به همه اعلام کرد که نماینده شریعت و صاحب شاهراه است. اصل شریعت اوست و یزید چیزی جز انحراف و سربچی از دین نیست!

وقتی از دور چشمش به کوه‌های مکه افتاد زیر لب زمزمه کرد: «وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدِينِ قَالَ عَسَىٰ رَبِّي أَن يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ» چون به سوی شهر مدین رو نهاد با خود گفت پروردگارم مرا به راه راست هدایت فرما. (قصص: ۲۲)

مردم به سوش می‌آمدند و به دور گوهر وجودش حلقه می‌زدند. به سخنانش گوش می‌دادند و روایات را می‌نوشتند. حسین برای آخرین بار چهار ماه و پنج روز در مکه درنگ کرد!

سفیر حسین مسلم بن عقیل با مژده شهادت رو به سوی کوفه کرد. مسلم رفت تا کوفیان را محک بزند. هجده هزار نامرد، پنهانی و به دور از چشمان نعمان بن بشیر والی کوفه با او بیعت کردند. وقت نبرد، مرد بود از اهل کوفه که می‌آمد و به پسر و برادرش و پسر عمویش می‌گفت: برگردید دیگران هستند. زن بود که می‌آمد و به پسر و همسر و برادرش التماس می‌کرد که برگردند. مسلم تا به خود بیاید پیکر مظهرش در کوچه و بازار کوفه روی زمین کشیده می‌شد.

را با دو جامه گذراند و بدان بسنده کرد تا به خفتگان گور پیوست. هفتاد سال در این دنیا زندگی کرد و ۴۲ سال فرمان‌روایی، و بالاخره در نیمه رجب سال ۶۰ هجری به علت بیماری سل به هلاکت رسید. او رفت و خلافت را برای فرزند ناخلفش یزید به ارث گذاشت.

می‌نوشتید و می‌خروشید وقتی از این کار منعش می‌کردند می‌گفت: اگر شراب در آیین پدرم حرام است در کیش مادرم حلال است! همه می‌دانستند که مادرش مسیحی است. تمام وقتش با ساز و آواز و رقص و سگ‌ها و بوزینه‌ها می‌گذشت! فکر می‌کرد همه جا کاخ پرنز و نعمت پدرش است. در تمام طول عمرش هر چه می‌خواست بلافاصله حاضر بود. عادت نداشت خواسته‌اش رد شود. همین امر باعث شد که تا برخلاف پدرش که شخصیتی چند بعدی داشت، یک بعدی بار بیاید؛ کوتاه‌نظر و نابخرد!

پیش از اعلان عمومی مرگ معاویه در مدینه، سه نفر باید بیعت می‌کردند: حسین بن علی، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر. یزید به خوبی می‌دانست که اگر این سه تن از بیعت سرباز زنند دیگر محال است کسی در مدینه با او بیعت کند. یزید در نامه‌ای کوچک به ولید بن عتبّه والی مدینه نوشت:

از این سه تن برایم بیعت بگیر. اگر خودداری کردند گردنشان را بزن و سرهایشان را برایم بفرست. والسلام.

جامه پوشید، وضو گرفت، دو رکعت نماز خواند. در نماز هرچه دوست داشت از خدا خواست. عصای پیامبر را به دست گرفت و همراه سی تن از خاندان و شیعیان راهی خانه ولید شد. ولید خبر مرگ معاویه را داد و از حسین تقاضای بیعت کرد. حسین رو به ولید کرد و گفت: ما خاندان پیامبریم، گنجینه رسالت، جایگاه آمد و شد فرشتگان و محل رحمت. یزید مردی است فاسق و شرابخور. نفس‌های محترم را می‌کشد و آشکارا فسق می‌کند. کسی چون من با چون اویی بیعت کند؟!

شکی نبود که یزید قصد دارد امام حسین را به شکلی مبهم و پیچیده و یا آشکار و علنی به قتل برساند. احتمال وقوع درگیری نظامی در مدینه بسیار زیاد بود. امام با یک

نامش مغیره بن شعبه بود؛ از نوابغ عرب و استاد حيله‌گری و خیانت. والی کوفه بود. شنید معاویه قصد دارد عزلش کند، با خودش فکر کرد که دست پیش بگیرد و خودش استعفا دهد. در راه شام؛ علاقه شدیدش به حکمرانی او را به طرح حيله‌ای شوم وا داشت. مغیره تصمیم گرفت آرزوی دیرینه و نهفته معاویه را برآورده کند؛ آرزوی خلافت یزید!

پیشنهاد مغیره به کام معاویه خوش آمد و او رفت تا از کوفیان برای یزید بیعت بگیرد. با سی‌هزار دینار، ایمان ده نفر را خرید و به ریاست پسرش به سوی شام فرستاد. وقتی چرب‌زبانی‌ها و تملق‌هایشان تمام شد معاویه از موسی پسر مغیره پرسید پدرت ایمان اینان را به چند خریده بود؟ موسی گفت: سی‌هزار دینار. معاویه گفت: ارزان فروختند!

کوفیان و شامیان بیعت کردند. بزرگان مدینه، سرباز زدند. مروان بن حکم والی مدینه به خاطر سستی در بیعت گرفتن عزل و سعید بن عاص والی مدینه شد، اما از او نیز کاری برنیامد. معاویه دست به قلم شد و خطاب به امام حسین نوشت: از شما با این بزرگی و شرافت بعید است که وفای به عهد نکنید. نگذارید رشته دوستی ما گسسته شود! از خدا بترس! مردم را به آشوب باز نگردان. درباره خودت و دینت و امت محمد بهتر بیندیش!

«عمرو بن حنق، صحابه بزرگ پیامبر و حجر بن عدی و یاران پارسایش را بی‌گناه کشتی و دست ستمگری چون پسر عبید رومی را باز گذاشتی تا هر ستمی که خواست به مردم روا دارد. بدان که خداوند فراموش نمی‌کند که تو مردم را به گمان، کفر می‌کنی و به تهمت می‌کشی و کودکی را امارت می‌دهی که شراب می‌نوشد و با سگان بازی می‌کند. تو را می‌بینم که خودت، دینت و رعیت را تباہ می‌کنی والسلام.»

این جواب حسین بن علی بود؛ کوتاه و دندان‌شکن. وقتی فهمید که روزگارش به سر آمده و لحظه جدایی از عیش و لذت‌هایش فرارسیده این شعر را سرود: ای کاش ساعتی هم به حکومت توجه نمی‌کردم و چشم بسته تن به لذت‌ها نمی‌دادم و مانند آن کسی (علی) بودم که دنیا

حسین: راه کربلا را در پیش گرفت. در منزلگاه «زباله» خبر شهادت مسلم به او رسید. امام از خیمه بیرون آمد، رو به جماعت کرد و گفت: مسلم و هانی کشته شده‌اند. شیعیان ما را رها کرده‌اند. هر که می‌خواهد بازگردد هیچ تعهدی نسبت به ما ندارد، بازگردید. مردم از چپ و راست پراکنده شدند. از این منزل به بعد کاروان حسین: چون خورشیدی فروزان در دل کویر می‌درخشید.

هرچه اسب را می‌کرد اسب از جایش تکان نمی‌خورد. بر اسب دیگری سوار شد آن هم سر جایش می‌خکوب شده بود. بر اسب دیگری نشست آن هم همین طور تا هفت اسب همه بی‌حرکت بر جایشان می‌خکوب شده بودند. نفس عمیقی کشید و پرسید نام این سرزمین چیست؟ گفتند: غاصریه. پرسید نام دیگری هم دارد؟ نینوا. نام دیگر؟ کربلا.

دشت را از نظر گذراند و زیر لب زمزمه کرد: فرود آید این‌جا همان مکانی است که حرمت‌ها شکسته می‌شود و خون‌های ما به زمین می‌ریزد. خدایا پناه می‌برم به تو از کرب و بویلا.

از این‌زاد به عمرسعد: آن‌قدر برایت اسب و مرد و ادوات جنگی فرستادم که دیگر هیچ بهانه‌ای برای نجات‌گیدن با حسین: باقی نماند و السلام.

عبیدالله مکرر برای عمرسعد پیک می‌فرستاد تا در جنگ با حسین بن علی: شتاب کند. روز ششم، سرزمین کربلا از خیل لشکریان عمرسعد سیاه‌پوش شد: سی‌هزار سرباز. در این سوی دشت، سالار شهیدان با آرامش تمام ۱۶ میل از زمین‌های کربلا را به شش‌هزار درهم خرید: به قیمتی بیش‌تر از ارزش زمین‌ها. نمی‌خواست در زمین‌های دیگران دفن شود. از اهالی روستای نینوا تقاضا کرد از زائرانش پذیرایی کنند.

روز هفتم محرم آغاز قحطی آب بود. وقتی تشنگی امان کودکان حرم را برید، امام تیشه‌ای برداشت، از پشت خیمه‌ها نوزده قدم به سمت قبله گام برداشت، سپس تیشه را به زمین زد و چشمه‌ای زلال جاری شد. همه نوشیدند و مشک‌ها هم پر شد. آن وقت چشمه در برابر دیدگان همه به زمین فرو رفت و هیچ اثری از آن باقی نماند. وقتی آب‌ها تمام شد، عموی مهربان حرم با سی سوار و بیست پیاده به آب زد. عمو و سواره‌ها می‌جنگیدند و پیاده‌ها مشک‌ها را پر می‌کردند. کشتند ولی کشته ندادند. آب مشک‌ها آن‌قدر زیاد بود که همه سیراب شدند.

حبیب مزاح می‌کرد و می‌خندید دیگران به او خرده گرفتند. حبیب گفت: «چرا شادمانی نکنم؟! تا وصال حق فقط یک شب فاصله باقی است. مگر پیامبر: وعده نداد که ما هم چون ابراهیم: که آتش بر او سرد شد درد شمشیرها و نیزه‌ها را احساس نمی‌کنیم. مگر مولایمان نگفت که مژده باد بر شما اگر ما را بکشند بر پیامبران وارد می‌شویم. مگر وعده بهشت و حورالعین نداد. مگر جایگاهتان را در بهشت ندیدید؟»

وقتی حبیب سخن می‌گفت گل لبخند بر لب‌های یاران حسین: می‌شکفت.

میمنه سپاه به زیرین قین و میسره آن به حبیب بن مظاهر سپرده شد. پرچم‌دار سپاه حسین: هم عباس بن علی: بود. خیمه‌ها پشت سپاه قرار گرفت و پشت خیمه‌ها خندقی حفر شد تا در وقت جنگ، آتش برافروخته آن، مانع حمله سپاه دشمن از پشت‌سر شود. حسین: دست به دعا برد: خدایا تو در اندوه، پشوتانه و در دشواری امید

منی. چه غم‌هایی که تاب از دل می‌برد و برای زدودن راهی نیست. غم‌هایی که در آن دوستان رهايمان می‌کنند و دشمنان شامت‌مان. چه غم‌هایی که به من رسید و آن‌ها را به تو وا گذاشتم. چون به تو دل بسته بودم تو گره از کارم باز کردی هر نعمتی که دارم از توست و هرچه بخواهم از تو می‌خواهم.

حسین: بر مرکب نشست و با صدای بلندی که همه می‌شنیدند شروع به سخن کرد: «ای مردم مرا نمی‌شناسید؟ من پسر دختر پیامبر شما نیستم؟ پدرم جانشین و پسر عموی پیامبر نیست؟ آیا شنیده‌اید که رسول خدا: درباره من و برادرم فرمود: این دو سرور جوانان اهل بهشتند؟ اگر در این که من فرزند دختر پیامبر شما هستم شک ندارید به من بگویید که چرا درصدد کشتن من برآمده‌اید؟ آیا کسی از شما را کشته‌ام؟ مالتان را خورده‌ام؟ به کسی از شما زخمی زده‌ام که بخواید قصاصم کنید؟ شما نبودید برایم نامه نوشتید که بیا میوه‌ها رسیده و باغ‌ها سرسبزند، بیا که سپاه آماده است؟» سپاه عمرسعد در سکوتی مرگ‌بار فرو رفته بود. حسین: سر به زیر افکند و به سوی سپاهش بازگشت.

اولین تیر را عمرسعد انداخت. پس از آن یاران تیرها بر سر امام و یارانش فرود آمد. امام اذن میدان داد. سواران لشکر که ۳۲ نفر بودند آن چنان سواره نظام دشمن را شکافتند که عمرسعد به ناچار تیراندازان را به میدان فرستاد. تا ظهر عاشورا یکی از سخت‌ترین نبردها در گرفت. با تدبیر نظامی امام، دشمن فقط می‌توانست از یک سو به سپاه حمله کند و این تدبیر، سران سپاه دشمن را دیوانه کرده بود.

تا اذان ظهر، پنجاه نفر از یاران باوفای حسین: به شهادت رسیدند. ابوثمامه صائدی وقت اذان را به امام یادآوری کرد. حسین: فرمود: از اینان بخواهید تا به ما اجازه خواندن نماز بدهند. لشکریان کفر اجازه نماز ندادند و امام به نماز خوف ایستاد. سید بن عبدالله سپر تیرهای دشمن شد. آن‌قدر ایستاد تا سلام امام را شنید. حسین: سرش را به دامن گرفت. سعید گفت: ای فرزند رسول خدا آیا وفا کردم؟ امام لبخندی زد و گفت: آری تو پیش از من به بهشت می‌روی.

اولین کسی که از هاشمیان به میدان رفت شبیه‌ترین خلق به رسول خدا: علی اکبر: بود. خون عون و جعفر، قاسم و عبدالله، علی اصغر و عباس: و ده‌ها تن دیگر از هاشمیان خاک کربلا را گلگون کرد. وقتی حسین: سر بر خاک کربلا گذاشت، جبرئیل، اهل کوفه را ملامت کرد. خورشید آن‌چنان کسوف کرد که ستارگان در آسمان نمایان شدند و از زیر هر سنگی که برداشته می‌شد خون تازه می‌جوشید. حسین: کشته شد. افاق برای همیشه رنگ خون گرفت.

قتل حسین: و غارت لباس‌های او، راندن اسب بر پیکر مبارکش، قتل عام یاران باوفای او، هیچ کدام عطش وحشی‌گری‌های سپاه عمرسعد را برطرف نکرد. این‌بار نوبت شکستن حریم حسین بن علی: بود: به غارت بردن خلخال‌ها و گوشواره‌ها و معجزها. آتش زدن خیمه‌ها و کتک‌زدن زنان و کودکان بی‌پناه، جنایاتی که قلم از نوشتن آن شرمگین است. اگر صلابت و شجاعت زینب: نبود قطعاً شمر، سیدالسادین: را در بستر بیماری به شهادت می‌رساند. فریادی که زینب بر سر عمرسعد کشید آن‌قدر

عاشقان را عجب است!

عبدالجواد جودی

عاشقان را سر شوریده به پیکر، عجب است
 دادن سر نه عجب، داشتن سر، عجب است
 اوفتد گر دلش از دیده به دامن، نه عجب
 دل به برداشتن از دوری دلبر، عجب است
 تیر بارد اگر آن‌جا که بُود جلوه دوست
 سر ندادن ز وفا در دم خنجر، عجب است
 تشنه لب جان به لب آب سپردن سهل است
 تشنه وصل کند یاد ز کوثر، عجب است
 اندر آن‌جا که فروزنده شود آتش عشق
 عاشق از خویش نیفتد در آذر، عجب است
 دل بریدن نه عجب زاکبر و اصغر، آری
 دل عاشق ز پی اکبر و اصغر، عجب است
 تن بی‌سر عجبی نیست رود گر در خاک
 سر سرباز ره عشق به پیکر، عجب است
 چوب خوردن به لب و لب نگزیدن نه عجب
 لب تبسم نکند بر رخ دلبر، عجب است
 با تولاوی تو ای صاحب دیوان جزا
 هر که در دل کند اندیشه محشر، عجب است

طاعت و عرض ارادت وصال شیرازی

به این امید که این گریه را ثواب دهند
 عجب نباشد اگر عالمی به آب دهند
 عجب غمی است که نتوان شنید و اشک نریخت
 اگر برابر هر قطره صد عذاب دهند
 زهی شقی که کشت شاه کشور دین را
 که گوشه‌ای به وی از کشوری خراب دهند
 به مردمی که نه مردی است بهر ملک ابد
 رضا به کشتن اولاد بوت‌رآب دهند
 هزار قطره به یک دم فشانی ارزانی
 که قطره از تو ستانند و دژ ناب دهند
 اگر تو را سر سوداست با وی، آن‌جا رو
 که اختر از تو ستانند و آفتاب دهند
 گرت خلل به یقین نیست، گریه کن به حسین
 که روز حشر تو را اجر بی‌حساب دهند
 به قطره‌ای که فشانی، تو را به روز جزا
 ز دست ساقی کوثر شراب ناب دهند
 ولی به گریه مشو غره و به طاعت کوش
 گرت هواس‌ت که بر گریهات ثواب دهند
 چو تخم طاعت حق نیست، آب دیده چه سود
 نخست تخم فشانند و آن‌گاه آب دهند
 تو سرکشی و حسین از ره وفا سر داد
 چه ادعای وفا می‌کنی که شرم‌ت باد!



کوبنده بود که دستور داد چادرهای غارت‌شده زنان حرم را به آن‌ها بازگردانند.

چه شب سختی بر دختران رسول خدا ﷺ گذشت. کسانی که از ابتدا در سراپرده عظمت و چادرهای شکوه زندگی می‌کردند، روزهایشان با پرتو خورشید نبوت و شب‌هایشان با انوار قداست نورانی بود. آن شب در غیاب آن چراغ‌های فروزان، شبی تاریک را به سر بردند. مادری که طفل نازنینش را تیر حرم‌له از شیر گرفته بود، خواهران بی‌برادر، زنان فرزند از دست داده و کودکان سیلی‌خورده، خسته و ناتوان در بلندی‌های کربلا سرگردان مانده بودند. شب سردی بود و همه می‌دانستند که روز سخت‌تری در پیش است. روزی با آغاز سیاهی به نام اسارت.

از خانه خولی تا آسمان، ستونی از نور بالا رفته بود. خولی به همسرش نوار گفت سر یک شورش را آورده، اما نجوای شبانه حسین ﷺ در تنور خانه، زن را کنجکاو کرد. وقتی خولی سماعت همسرش را دید اقرار کرد که سر حسین بن علی ﷺ را به خانه آورده. زن آن قدر ناله زد و خولی را لعن و نفرین کرد تا خوابش برد. در خواب دید دو بانوی یکی خدیجه ﷺ و دیگری فاطمه زهرا ﷺ سر را در آغوش گرفته‌اند و می‌گیرند و به نوار وعده بهشت می‌دهند. صبح همسر خولی سر حسین ﷺ را به دامن گرفت. شوهرش هرچه تلاش کرد نتوانست سر را از آغوش او خارج کند. خولی شمشیرش را بالا برد و با ضربتی او را در خون خود غلطاند، و بعد سر حسین را نزد عیبدالله برد.

بازارها تعطیل و دکان‌ها قفل شده بود. انبوهی از مردم در میدان شهر جمع شده بودند. عده‌ای پنهانی گریه می‌کردند و عده‌ای آشکارا می‌خندیدند. عمر سعد از ترس شورش، دستور خلع سلاح مردم را داده بود. او فرمان داد تا سرها را در وسط کجاوه‌ها و مقابل چشم زنان قرار دهند و در کوچه و خیابان بگردانند تا مردم وحشت‌کرده و فکر شورش را از سرشان بیرون کنند. وقتی زنان کوفه کودکان و زنان اسیری را دیدند که بر شتران بی‌جهاز سوار شده‌اند ناله و فغان سر دادند و سیلی به صورت زدند. امام سجاد ﷺ با دیدن این صحنه فرمودند: «این زنان برای چه کسی گریه می‌کنند؟ ما بگویید چه کسی فرزندان رسول خدا ﷺ را کشته است؟» ام‌کلثوم ﷺ سرش را از محمل بیرون آورد و گفت: خاموش باشید ای اهل کوفه! مردان ما را می‌کشید و بر زنان گریه می‌کنید. خداوند در قیامت میان ما و شما داوری خواهد کرد.

زینب با جامه‌های مندرس وارد کاخ ابن‌زیاد شد و در گوشه‌ای نشست. کنیزانش گرد او را گرفتند. ابن‌زیاد گفت: آن که با زنان در گوشه‌ای نشسته کیست؟ کسی پاسخ نداد. بار سوم یکی از کنیزان پاسخ داد. او زینب ﷺ دختر فاطمه ﷺ و دختر رسول خدا ﷺ است. ابن‌زیاد گفت: خدا را شکر که رسوا شدید. زینب ﷺ فرمود: خدا را شکر که به وسیله پیامبرش به ما کرامت بخشید و از پلیدی‌ها پاک کرد. کسی رسوا می‌شود که فاسق است و آن کس ما نیستیم. ابن‌زیاد به خشم آمد و فریاد زد: رفتار خدا را با خاندانت چگونه دیدی؟ قهرمان کربلا پاسخ داد: جز زیبایی چیزی ندیدم. خداوند کشته شدن را برای این گروه مقدر کرده بود. آن‌ها به آرامگاه ابدی خویش رفتند، اما به زودی خداوند تو را با آنان یک‌جا جمع می‌کند و آن‌گاه میان شما داوری خواهد کرد و صبر کن تا ببینی پیروز آن روز کیست پسر مرجانه!

زمانی که عمر سعد از کربلا بیرون رفت گروهی از بنی‌اسد برای دفن جنازه‌های مطهر شهدا به میدان نبرد آمدند.

جنازه‌ها بی‌سر بودند و پیکر سالار شهیدان شناخته نمی‌شد. در همین حال سواری از دور شتابان به سمت معرکه آمد. از اسب فرود آمد و میان کشتگان قدم زد. تا چشمش به پیکر حسین ﷺ افتاد آن را در آغوش کشید و با ناله و فغان گفت: «پدرجان قتل تو چشم شمامت‌کنندگان را روشن کرد. پدرجان پس از تو اندوه ما طولانی شد و گرفتاری ما بسیار...»

با راهنمایی امام سجاد ﷺ جنازه‌ها به خاک سپرده شد و سیدالسادین ﷺ به کوفه بازگشت.

بر گردن علی بن حسین ﷺ غل و زنجیر بود. ایشان را با زنان و کودکان بر شتران بی‌جهاز سوار کردند تا به شام ببرند. در راه شام وقتی کاروان به تکریت رسید، همه شادمان بیرون آمدند. مسیحیان شهر با حیرت مسلمانان را می‌نگریستند و به هم می‌گفتند این سر فرزند دختر پیامبرشان است؟ پناه بر خدا!

روز روشن بود که اهل بیت وارد دمشق شدند. دیوارها با پرده‌های رنگی تزئین شده بود. همه به یکدیگر تبریک می‌گفتند و زنان دف می‌زدند. انگار بزرگ‌ترین عیدشان است!

در مدینه از زینب ﷺ پرسیدند سخت‌ترین منزل اسارت کجا بود: دختر رسول خدا ﷺ آهی کشید و گفت: الشام الشام.

اسرا را در حالی که با ریسمان به هم بسته بودند نزد یزید بن معاویه آوردند. امام سجاد ﷺ با دیدن یزید فریاد زد: ای یزید به گمان تو اگر پیامبر خدا فرزندش را در غل و زنجیر می‌دید چه می‌کرد؟ آثار شکست در چهره یزید پدیدار شد و دستور داد تا ریسمان‌ها را باز کنند. در مجلس یزید وقتی نگاه زینب به سر بریده حسین افتاد با صدای اندوهناکی که دل‌ها را می‌لرزاند ناله سر داد: «ای حسین جان، ای حبیب خدا، ای فرزند مکه و منی، ای فرزند فاطمه زهرا ﷺ.»

با صدای حزن‌آلود زینب ﷺ تمام حاضران به گریه افتادند. یزید ساکت شد.

یزید شادمانه شعر می‌خواند: کاش بزرگان طایفه من که در جنگ بدر کشته شدند، می‌بودند و می‌دیدند که طایفه خزرج چگونه از شمشیر زدن ما به جزع آمده‌اند و می‌نالند. کاش بودند تا از دیدن این منظره فریاد خوشحالی‌شان بلند شود و فرحناک بگویند: دست مرزاد یزید!

ما بزرگان بنی‌هاشم را کشتیم و آن را به حساب جنگ بدر گذاشتیم؛ این روز در مقابل آن روز.

سپس رو به علی بن حسین ﷺ کرد و گفت: خدا را سیاسی که پدرت را کشت. امام پاسخ داد: خدا قاتل پدرم را لعنت کند. یزید به خشم آمد و فریاد زد: «ما اصابتکم من مصیبتہ فبما کسبت ایدیکم» (شوری: ۴۲) امام که ناآشنایی یزید را با آیات قرآنی دید لبخند زد و گفت: این



آیه در حق ستمگر است نه ستم‌دیده.

فکر می‌کنی دنیا به کام توست. باد به غیغب انداخته‌ای و با خودپسندی تمام شادی می‌کنی؟ آیا این عدل است که زنان و کنیزان تو پرده‌نشین باشند و دختران رسول خدا ﷺ را مانند اسیران در کوچه و بازار بگردانی؟ بی‌هیچ احساس گناهی با چوب‌دستی به لب و دندان اباعبدالله می‌زنی و می‌گویی ای کاش بزرگاتم در بدر حاضر بودند. بدان که به زودی به آنان خواهی پیوست و آرزو می‌کنی که ای کاش لال بودی.

ای یزید دست‌های تو به خون ما آلوده شده است. قدر و منزلت تو را کوچک‌تر از آن می‌دانم که نکوهش و توبیخت کنم. من جز نزد خدا شکایت نمی‌کنم. هر مکرری می‌خواهی ببندی، هر کاری از دستت برمی‌آید انجام بده. به خدا سوگند ننگ این رفتاری که با ما کردی پاک نخواهد شد. خدا را شکر که سرانجام حسین ﷺ را به سعادت و مغفرت ختم کرد.

حضرت زینب ﷺ هم با آن خطابه غزا چون صاعقه‌ای بر سر یزید غرید و غرورش را شکست به طوری که از دادن پاسخ عاجز ماند.

خطبه‌های اهل بیت سخن روز مجامع و مجالس شد. مردم شام به پستی و خباثت ذاتی یزید پی بردند و افکار عمومی بر ضد او تغییر کرد. یزید که می‌ترسید رشته امور از دستش خارج شود اظهار پشیمانی کرد و به انکار پناه برد.

یزید در خلوت به امام گفت: خدا پسر مرجان را لعنت کند. اگر من با پدرت بودم هرچه می‌خواست به او می‌دادم و مرگ را به هر قیمتی از او دور می‌کردم ولی خداوند مرگ را برای آن‌ها مقدر کرده بود. برایم نامه بفرست و هرچه خواستی به خودم بگو.

اما امام از او روی برگرداند چون می‌دانست که پوزش او برای فرار از خواری از ننگ بیش‌تر است.

یزید دستور داد تا اهل بیت را به مدینه برگردانند. امام و زنان حرم از راهنما خواستند تا از راه عراق بروند و او قبول کرد. وقتی به کربلا رسیدند هم‌چون برگ‌های پاییزی از روی کجاوه‌ها پایین ریختند. هر کس قبری را در آغوش گرفته بود و می‌گریست، کربلا انتهای جاده اسارت بود و ابتدای اسارت ستم. زینب ﷺ برای حسین از جاده‌های بیگانه و کوچه‌های نامحرم می‌گفت. وقتی کاروان به مدینه برگشت شهر یک‌پارچه شیون و فریاد بود. امام صادق ﷺ فرمود: از روزی که حسین بن علی ﷺ به شهادت رسید یک سال کامل شب و روز و سه سال فقط روزها، هاشمیان برای سالار شهیدان عزاداری کردند.

سال اول به شهادت رساندن سرور جوانان اهل بهشت و یاران او با فجیع‌ترین وضع، سال دوم حادثه اسفبار حسره و قتل عام مردم مدینه به خاطر شورش علیه یزید. سال سوم آتش زدن و خراب کردن کعبه به دست سپاه یزید.

پسر معاویه سه سال حکومت کرد و سه جنایت هولناک در دوران فرمان‌روایی او رخ داد. همان طور که کعبه در حال سوختن بود خدا به یزید مهلت نداد و هلاکش کرد در حالی که هنوز چهل سال نداشت.

امیرمؤمنان او را روی زانوانش می‌نشانند، دست نوازش بر سرش می‌کشید و می‌فرمود:

«یا کَیْس، یا کَیْس! ای هوشمند و زیرک!» پس از آن در میان مردم به کیسانیه معروف شد. وقتی به خوانخواهی حسین ﷺ برخاست و قاتلان او را از دم تیغ گذراند عده‌ای

از مردم به خاطر خون‌ریزی‌هایش به او ناسزا می‌گفتند. وقتی این زمزمه‌ها به گوش امام باقر ﷺ رسید فرمود:

به مختار ناسزا نگویند و از او بدگویی نکنند. او قاتلان ما را کشت و به خوانخواهی ما برخاست و در شرایط سخت اموالش را بین ما تقسیم کرد.

مختار اولین کسی بود که در کوفه از مسلم حمایت کرد. مسلم مدتی در خانه مختار مهمان بود او برای بیعت گرفتن از مردم تلاش‌های بسیاری داشت. عبيدالله او را به خاطر حمایت از مسلم زندانی کرد و در جریان شهادت او و اربابش حسین بن علی ﷺ مختار و یارانش در اسارت عبيدالله بودند. وقتی سر بریده حسین ﷺ را به کوفه نزد عبيدالله آوردند ابن‌زیاد برای اینکه پیرویش را به رخ مختار بکشد دستور داد او را از زندان خارج کنند. مختار در آن مجلس آنقدر گریست که بی‌هوش شد وقتی به‌هوش آمد فریاد زد: در انتظار روزی هستم که انتقام اینان را از شما بگیرم.

هیچ کس جان سالم به در نمی‌برد. وقتی خبر قیام مختار را شنیدند، هر کس به گوشه‌ای خزید ولی مختار آن‌ها را از مخفی‌گاهشان بیرون می‌کشید و به سزای اعمال ننگینشان می‌رساند، حتی کسانی که از دست مختار گریختند به بلاهای جسمانی سختی مبتلا شدند و جان دادند. وقتی سرهای عبيدالله و عمر سعد و شمر را برای مختار آوردند، سجده شکر به جا آورد. جاسوسان مختار در هر جا پراکنده بودند و سرهای سپاه عمر سعد یکی پس از دیگری برای مختار فرستاده می‌شد.

منهال بن عمر همراه بشربین غالب از یاران امام سجاد ﷺ نزد ایشان رفتند. امام پرسیدند: منهال از حمله بن کاهل خبر داری؟ منهال گفت: می‌دانم که در کوفه زنده است. زین‌العابدین ﷺ دست‌های مبارکش را بالا برد. سه مرتبه فرمودند: خدایا گرمای آتش را به او بچشان. خبر دستگیری حمله در کوفه پیچید. حمله را نزد مختار آوردند. مختار نگاهی به حمله کرد و گفت: خدا را شکر که این روز را می‌بینم.

دست و پای حمله بریده شد. سپس جسم ناپاکش در آتش خشم مختار سوخت. وقتی خبر هلاکت حمله به امام سجاد ﷺ رسید، همه دیدند که بعد از ماه‌ها لبخندی شیرین بر لبان امام نقش بست.

رسول اکرم ﷺ فرمودند: هر چشمی در روز قیامت گریان است مگر چشمی که برای مصائب امام حسین ﷺ گریه کرده باشد. چنین کسی در قیامت خندان و شادان به نعمت‌های بهشتی است. امام صادق ﷺ فرمود: برای هر مصیبتی که بر آن صبر گردد و پوشیده شود پاداش است مگر گریه و اشک بر مصائب ما که بی‌صبری و آشکار نمودن آن پاداش بسیار دارد.

منابع

۱. اللهوف فی قتلی الطفوف، علی بن موسی بن جعفر بن محمد ابی طلوس حسینی.
۲. الفتوح، ابو محمد احمد ابن اعمش کوفی.
۳. مقتل الحسين، سید عبدالرزاق موسوی مقدم.
۴. نفس المهموم، شیخ عباس قمی.
۵. سوگنامه آل محمد، محمد محمدی اشتهاردی.
۶. منهاج‌الصالحین، آیت‌العظمی سید ابوالقاسم خوئی.

زائر خلوت‌نشین

محمدجواد غفورزاده

جز او بقیع، زائر خلوت‌نشین نداشت
در کوچه‌باغ مرثیه‌ها خوشه‌چین نداشت
نجوای غمگنانه این مادر صبور
تأثیر کم‌تر از نفس آتشین نداشت
جز چشم او که چشمه احساس شد، کسی
یک آسمان ستاره به روی زمین نداشت
با آن که خفته بود به خون، باغ لاله‌اش
از شکوه کم‌ترین اثری بر جبین نداشت
بعد از به دل نشانیدن داغ چهار سرو
دل‌ستگی به واژه ام‌البین نداشت
با خاک حرف می‌زد و بر خاک می‌نشست
حاجت به ناز شه‌پر روح‌الامین نداشت
می‌گفت: ای دلاور نستوه! ای رشید!
خورشید نیز صبر و رضا پیش از این نداشت
عباس من! که لاله عباسی منی
ای کاش دل به داغ فراق یقین نداشت
ای ساقی حرم! که عطش تشنه تو بود
ساقی به جز تو سلسله یا و سین نداشت
عباس من! شنیدم افتاده‌ای ز اسب
تاب تحمل تو مگر صدر زین نداشت؟
بر دست و بازوی تو، علی بوسه داده بود
کس چون تو بازوان غرور آفرین نداشت
والله بعد زمزمه «ان قطعتمو»
چشم تو اعتنا به یسار و یمین نداشت
تا موج نخل‌ها ز حضورت به هم نخورد
دریای غیرت این همه اوج و طنین نداشت
تو ماه من نه، ماه بنی‌هاشمی ولی
پیشانی بلند تو این قدر چین نداشت
وقتی حسین بر سرت آمد که یک نظر
چشم تو تاب دیدن آن نازنین نداشت
چشمان بسته تو بر راز عشق بود
پایان زندگانی‌ات آغاز عشق بود

